

# بلای آشپزی

پیرمرد ظرف غذایی را که برایش برده بودم هل داد زیر دیوار. بعد با گوشهٔ عبایش برنج‌های له‌شده‌ای را که به قاشقش چسبیده بود پاک کرد و قاشق را گذاشت توی جورایش. بقچهٔ نان‌ش را هم تندتند بست و بلند شد و گرد و خاک لباسش را گرفت. اطراف را هم می‌پایید. صدای جرینگ‌جرینگ پول خرده‌های جیبش توی کوچهٔ خلوت پیچید. گفتم: «آقا چرا نخوردی؟ خوشمزه است که.»

همان‌طور که لباس‌هایش را می‌تکاند گفتم: «بر پدرتان صلوات. روغن ریخته را نذر امامزاده کرده‌اید؟» و نگاه چپ‌ی به من انداخت و راه افتاد و داد زد: «آی مسلمان، ناامیدم نکن که خدا ناامیدت نکنه. بیچاره‌ام، کمکی، پول ناهاری... آی...»  
پشت لباسش خاکی بود. کمی که راه رفت جلوی خانهٔ خاله این‌ها ایستاد که خانه‌شان دیوار به دیوار خانهٔ ماست. پیرمرد صدایش را بلندتر کرد.

داد زدم: «چرا این قدر ناشکری!»  
برگشت حرفی بزند که در خانه خاله‌این‌ها باز شد. پیرمرد  
التماس کرد: «به حق پنج تن یک پول ناهاری به من بدهید.  
ناامیدم نکنید که...»  
صدای نازک راضیه - دختر خاله‌ام - از صدای گدا بلندتر بود:  
«چیه سر ظهری مزاحم مردم می‌شوی؟»  
پیرمرد سرش را انداخت پایین و راهش را کشید و رفت.  
داد زدم: «خیلی ناشکری.»  
بعد پنجره را بستم و آمدم توی راهرو. زهرا توی راهرو نبود.  
- زهرا! کجا رفتی؟  
داد زد: «آمده‌ام غذا را برگردانم.» و آمد تو و ظرف پلورا گرفت جلویم.  
- بفرما، حالا می‌گویی چه کار کنیم؟  
درمانده نگاهش کردم. کلافه بود. پرسیدم: «ساعت چند است؟»  
گفت: «یک و بیست و پنج دقیقه.»  
گفتم: «الان است که مامان سر برسد.»  
گفت: «این شاهکار را ببیند کار ما تمام است.»  
ظرف غذا را از دستش گرفتم. چند تا از برنج‌های به هم  
چسبیده را جدا کردم و گذاشتم توی دهانم شوری‌اش غیرقابل  
تحمل بود، انگار که یک گلوله نمک را به دهان گذاشته باشی.  
نوک انگشت‌هایم را مالیدم به شلوارم و رفتم تو فکر.  
مامان وقت رفتن گفته بود: «یا برای ناهار بروید خانه خاله یا  
صبر کنید من بیایم.» اما من پایم را کرده بودم توی یک کفش که:  
«خودم غذا درست می‌کنم.»  
زهرا از اولش می‌گفت که کار من نیست اما من قبول نکردم.

«خواست کجاست؟ باز که رفتی توی فکر؟»  
گفتم: «تو مگر نگفتی مامان همیشه دو بند انگشت آب روی  
برنج می گذاشت؟»

- حالا من یک چیزی گفتم، تو چرا قبول کردی؟  
- همین را بگو. اصلاً می دانی؟ از دختر جماعت آشپز در نمی آید.  
- خوبه خوبه!  
- همه اش تقصیر تو بود. حرف هم بزنی کتکت آماده است.  
حسابگری کرد و حرفی نزد.

با نوک انگشت برنج های به هم چسبیده را این وروآنور کردم  
و سعی کردم چاره ای پیدا کنم. یکهو فکری به ذهنم رسید:  
«می گویم که... زهرا!»

جواب نداد. اما معلوم بود گوشش با من است.  
گفتم: «بیا یک کاری بکنیم.»  
باز جواب نداد. ادامه دادم: «بیا این برنج ها را بریزیم توی  
باغچه. آن وقت...»

دادش رفت هوا که: «همین شش تا تجدیدی بسات نیست؟  
می خواهی یک بارگی رفوزه شوی؟»  
راست می گفت. اصلاً دلم نمی خواست به خاطر کفران نعمت،  
وضع درسی ام از این هم که هست خراب تر شود. از این پیشنهاد  
زیاد هم پشیمان نبودم. زهرا خیلی زود باهام آشتی کرده بود.  
«می گویم که زهرا!»

با ناز گفت: «ها!»  
- یک فکری بکن. ساعت نزدیک ۲ است. مامان الان پیدایش  
می شود.